

لایه‌های بازگشت به خویشتن

همین بحث بازگشت به خویشتن را که در نظر می‌گیریم، لایه‌هایی که داریم قابل مشاهده است. یک لایه‌ای که الان هست و ما در طول روز گرفتار آن هستیم، لایه‌ای سطحی است. این لایه روزمره، وقتی شما با کسی دعوا می‌کنید، نشان داده می‌شود؛ یعنی پای شما درگیر همان دعواست و این حدی از گرفتاری است، لایه‌ای خیلی سطحی.

وقتی کمی می‌نشینید، استراحت می‌کنید، نفسی می‌کشید، آب خنک می‌خورید، آرام‌آرام این لایه کمی پایین‌تر می‌آید. وقتی مثلاً در این حلقه بحث می‌نشینید، دوباره مقداری بازگشت به خویشتن اتفاق می‌افتد و این روند ادامه پیدا می‌کند؛ یعنی هر بار عمیق‌تر می‌شود. ما علاقه داریم که این لایه‌ها کنده شود و به یک «خود» برسیم.

آن «خود» نسبت به لایه‌های پایین‌تر، یعنی آن خود نهایی، حتی تصورش هم برای ما آسان نیست. با این حال، می‌توانیم لایه‌های عمیق‌تر را تصور کنیم. این لایه‌ها نسبت به لایه‌های بالاتر، یعنی لایه‌های سطحی، گرفتاری کمتری دارند. مثلاً لایه‌ای که درگیر دعواست، شدیداً گرفتار است و در جزئیات ریز غرق می‌شود، اما لایه‌های عمیق‌تر نسبت به آن، کمتر گرفتارند. مثلاً وقتی دیدی در دعوا چشم کسی به تو خیره شد، یا آن رفتار فلان معنا را داشت، وقتی می‌نشینی و آب خنک می‌خوری، دیگر به آن گرفتار نیستی. این لایه‌ها همین‌طور که عمیق‌تر می‌شوند، گرفتاریشان کمتر می‌شود. لایه‌های پایین‌تر حتی گرفتار زمان و مکان هم نیستند. برای مثال، کسی که ریاضت می‌کشد و مرتاض می‌شود، وقتی وارد فضای خود می‌شود، می‌تواند آن طرف دیوارها را ببیند، دیروز و آینده را ببیند. همین‌طور که لایه‌های شما پایین‌تر می‌روند و گرفتاری کمتر می‌شود. مرتاض با ریاضت چند لایه از خود را شکسته است؛ شاید سه، چهار یا ده لایه بیشتر از شما، ولی هرگز همه را یک‌جا نمی‌شکند. بخش‌هایی را

می‌شکند که کمی دشوار است. ما تا یک حد راحت می‌توانیم این لایه‌ها را بشکنیم، ولی هرچه جلوتر می‌رویم سخت‌تر می‌شود.

مثلاً کسی که چهل سال زحمت کشیده، چند لایه را پشت سر گذاشته است. این لایه‌ها دیگر گرفتار زمان و مکان نیستند، مانند شما در خواب. در خواب، شما همان هستید و کسی نمی‌داند کی هستید. حتی ممکن است از آمریکا خبری به شما برسد و فردای آن روز واقعی باشد یا مربوط به دیروز. فرض کنید من در خواب عصبانیت کسی را می‌فهمم، یا آن فرد از دست کاری عصبانی است؛ این را از خواب درک می‌کنم و در بیداری همان را به فرد می‌گویم و او شگفت‌زده می‌شود که از کجا فهمیدی. در خواب یک‌سری از لایه‌ها کنده می‌شوند. در ریاضت، همان لایه‌هایی که در خواب کنده شده‌اند، در بیداری کمی بیشتر کنده می‌شوند، اما چون سخت است، ممکن است چهل سال طول بکشد. مثلاً کسی دو سال روی میخ می‌نشیند تا این حاصل شود. استاد یا رئیس کل مرتاض‌ها، سه لایه را بیشتر از میان برداشته. آن‌ها نه تنها از زمان و مکان فراتر رفته‌اند، بلکه با یک انگشت می‌توانند قطار را متوقف کنند، یا روابط را تغییر دهند. این لایه‌ها به تدریج عمیق‌تر می‌شوند.

مرتاض‌ها، به دلیل راه‌های سخت و باطل، نهایتاً ممکن است ده لایه پیش بروند. اما کسی که در مسیر صحیح عرفان است، مثل حلاج، به دلیل مسیر صحیح‌تری که داشته، از لایه‌های بیشتری عبور می‌کند. وقتی به آن مرحله می‌رسد، می‌گوید:

«أنا الحق» یا «لیس فی جُبتی سِوَى الله» دیگر نمی‌داند همه چیز قاطی می‌شود. در این مرحله، وجود لایه‌های بیشتری را می‌شکند، و دیگر زمان، مکان و قدرت مانع نیستند. یک دفعه دید فرد کاملاً تغییر می‌کند.

به قول یک دوستی، انسان به یک‌باره نور اسپهبدیه را می‌بیند؛ یک دفعه چیزی می‌بیند و نمی‌فهمد که این خودش کجاست، بقیه کجاست، عالم کجاست. وسعت آن قدر وسیع است که مثلاً آن ور کهکشان‌ها را می‌بینید، ولی تفاوت خودش با آن کهکشان—که مثلاً فر در یک کهکشان دیگر است

و اصلاً در کهکشان ما نیست—را نمی‌فهمد. این تفاوت باعث قاطی شدن ذهن می‌شود و می‌گوید: «لیس فی جَبَّتِي سَوَى اللَّهِ».

همین طور این روند ادامه پیدا می‌کند، لایه به لایه پایین‌تر می‌آید تا به مرحله‌ای برسد که مثلاً آقای قاضی می‌گوید: روایتی وجود دارد که وقتی حضرت صاحب سلام الله علیه ظهور می‌کند، سیصد و سیزده نفر می‌آیند، اما ایمانشان هنوز به حدی که باید باشد نرسیده است. این افراد در حدی هستند که رتبه‌هایی دارند، قدرت طی الارض دارند ولی هنوز کافی نیست، باید کمی تست شوند. حضرت یک کلامی به آن‌ها می‌گوید که دچار تردید شوند. سپس با طی الارض همه عالم را می‌گردند، وقتی گشتند و برگشتند، تست کردند و دیدند درست است؛ ایمانشان به حضرت تکمیل می‌شود.

آقای قاضی می‌گوید: کلامی که حضرت می‌خواهد به آن‌ها بگوید من می‌دانم چیست!

این یعنی از مرحله انا الحق ده درجه رد شده، همین طور ادامه می‌یابد تا به مرحله‌ای برسد که مثلاً ائمه و پیامبران—نه همه، ولی فرضاً پیامبر اسلام و ائمه—می‌گویند:

نَزَّلُونَا عَنْ الرَّبُّوبِيَّةِ وَ قُولُوا فِينَا مَا شِئْتُمْ. «ما خدا نیستیم، اما هر چه خدا دارد، ما هم داریم». در واقع، «ما» تموم شده؛ اگر «ما» باشد، دیگر نمی‌شود. وقتی توجه یک لحظه کامل می‌شود آن وقت هر چه خدا دارد، آن‌ها هم دارند؛ البته همه مستند به خداست. این در واقع می‌شود همان وحدت وجود و عالم فنا. حالا این نکته را در نظر بگیرید: ما همین الان تمام این مراتب را در خود داریم؛ مثلاً وقتی من در حال دعوا کردن هستم و شدیداً گرفتارم، همان مرتبه‌ای که امام معصوم علیه السلام قرار دارد، در من هم هست. چون ما انسانیم و همه خلیفه‌الله هستیم.

تفاوت فقط در این است که من در اینجا گرفتارم ولی او گرفتار نیست؛ آن مرتبه‌ی بالاتر من هم انتخاب خودش را انجام می‌دهد. اما چون من گرفتارم، «من» این مرتبه با «من» آن مرتبه‌ی بالاتر، دو «من» جداگانه نیستند. یک «من» است. هر دو من، در حقیقت، یک حقیقت‌اند. آن مرتبه‌ی بالاتر تلاش

می‌کند من را به فطرت بکشد، و من در این مرتبه گرفتار دعوا هستم. مثلاً با آقای حسینی سر چای ایرانی بحث می‌کنم: «پس چرا وقتی سر ما کلاه گذاشتی، چای را نیاوردی؟» در این سطح من گرفتار همین چای ایرانی هستم. اما آن مرتبه‌ی دیگر هم زمان مرا به عالم فنا می‌کشاند. هم فطرت توحیدی من مستقر و ثابت است هم گرفتاری من و مراتب شقاوتی که در این عالم کسب کردم در این جا واقعی است.

در عین حال، عالم بالاتر - همان عالم ذر - نیز حاضر است. آن «قالوا بلی» که در قرآن آمده، نه مربوط به گذشته‌ای دور و نه جای دیگری است؛ همین حالا جاری است.

یعنی همین حالا که من فانی وجود دارم، با آن حقیقت یکی هستم (متحد هستم). وقتی خدا گفت: «بگویند»، این «قالوا بلی» از لب خود ما برآمد. این گونه نبود که خدایی در بالا باشد و ارواحی جداگانه در پایین که پاسخ دهند؛ برخی زود بگویند و برخی دیر. اگر نگاه وجودی داشته باشیم، می‌بینیم معنای دیگری آشکار می‌شود: این اتحاد، یکی بودن است.

ما فقط ناچاریم در قالب تکثر بیان کنیم؛ وگرنه حقیقت، یکی بیش نیست.

اینجا اصلاً دوتایی در کار نیست؛ «خدایی» و «منی» جدا وجود ندارد. من جلوه‌ای از او بیش نیستم. بنابراین «قالوا بلی» را گفته‌ام.

اما تفاوت در این است که بعضی‌ها، وقتی این «قالوا بلی» تکوینی و آن مرتبه‌ی وجودی را دارند، گرفتار این عالم می‌شوند. گرفتاری‌های این عالم مثل زندانی است که آن «قالوا بلی» را در بند می‌کشد و کند می‌کند. اما برخی دیگر در همان مرتبه‌ی بالاتر «قالوا بلی» را می‌گویند، بی‌آنکه گرفتار این پایینی باشند؛ کاملاً رها شده‌اند. همین رهایی، انسان را به حقیقت می‌برد. و این همان حقیقت عالم ذر است.

وقتی بخواهند این حقیقت را توضیح دهند، ناچارند در قالب‌های گوناگون بیان کنند. در هر قالبی نوعی تکثر درست می‌شود. همین است که می‌بینیم: یکی می‌شود شیعه، دیگری سنی. یکی می‌گوید هفتاد و

دو ملت باطل‌اند و یکی درست است؛ دیگری می‌گوید من درست می‌گویم. اما اگر کمی بالاتر برویم، اساساً «من» و «تو» معنا ندارد.

مولوی هم گفت:

چون جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه / چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند.

حقیقت اصلاً شاخه‌شاخه نیست.

علامه هم وقتی در این عالم با مخاطبی سخن می‌گوید، آن مخاطب یکی از همین هفتاد و دو ملت است. پس باید کتاب بنویسد و توضیح دهد که چرا شیعه این کار را کرده و در برابر اهل سنت چه می‌گوید. اما وقتی کسی در مرتبه‌ی بالاتر حقیقت را می‌بیند، اصلاً نیازی به این پرسش‌ها ندارد. در فقه ما، اگر کسی مثلاً ریش خود را بتراشد، شما موظفید امر به معروف کنید؛ و اگر نکنید مرتکب حرام شده‌اید. یکی از دوستان ما، مدتی طولانی در یکی از روستاهای تهران مریدانی داشت که بعضی از آن‌ها پولدار بودند ولی ریش‌شان را می‌تراشیدند. او خیلی تلاش می‌کرد تا ریشه‌های این کار را به آنان آموزش دهد. حتی در محافلی مثل جلسات آقای حاج حسن آقای تهرانی، بحث‌های مفصلی می‌شد. بعضی‌ها استدلال می‌آوردند؛ مثلاً یکی می‌گفت: «خانم‌های ما می‌گویند اگر ریش داشته باشید به شما نزدیک نمی‌شویم.» من هم بارها زحمت کشیدم و گفتم: «آقا! این ریش را رها کن، برو سراغ کارهای مهم‌تر.» البته طبق فقه ما آن‌ها اشتباه نمی‌کردند، چون وظیفه همین بود.

اما پرسش این است: چرا علامه، با اینکه در همین عالم بود، هیچ‌گاه از مهم‌ترین مسئله که تشیع فرد است از هانری کربن حتی سؤال هم نکرد؟ دلیلش این است که علامه می‌فرمود او حقیقت تشیع را دارد. وقتی انسان در آن مرتبه قرار می‌گیرد، دیگر شیعه و سنی برایش وجود ندارد.

من برای شما تعریف کردم: یک‌بار در جلسه‌ای، نزد آقای پهلوانی بودم. خیلی پرسیدم، هی سؤال کردم. در پایان سکوتی کرد و نگاهی طولانی به من انداخت؛ نگاهی مثل تردید، مثل کسی که دارد

سبک‌سنگین می‌کند که چیزی را بگوید یا نه. بعد گفت: شما فکر می‌کنید در عالم، غیر از شیعه چیزی وجود دارد؟

این را نه با لب‌خند، بلکه با حالتی خاص گفت؛ بلکه با نگاهی عمیق. آن نگاه می‌خواست چیزی فراتر از ظاهر کلمات را برساند: آیا غیر از شیعه اصلاً چیزی در عالم هست؟

وقتی این پرده‌ها کنار می‌رود، حقیقت دیگری آشکار می‌شود. خدا همین انسان‌ها را که در این عالم ظاهر شده‌اند، در ساحت دیگر به گونه‌ای دیگر نشان می‌دهد. اما وقتی به این دنیا می‌آیند، برای اینکه سخن‌شان فهمیده شود، مجبورند در قالب بیان‌هایی مثل «علامه» یا «آقای پهلوانی» حرف بزنند.

در سال‌های پایانی عمر آقای پهلوانی - شاید ماه‌های آخر یا یکی دو سال آخر - حالتی پیدا کرده بود که انگار می‌خواست برخی چیزها را بگوید و برود. خیلی تأکید می‌کرد، انگار می‌خواست این جمله را در ذهن ما حک کند: «خدای کنار، نه! خدای کنار، نه!» بارها و بارها، به هر بهانه‌ای، این عبارت را تکرار می‌کرد. گویی می‌خواست پرده‌ای را کنار بزند.

البته علامه طور دیگری بودند. بسیاری جاها ساده و عادی سخن می‌گفت. برخی جاها وارد بحث نمی‌شد، به‌ویژه آنجا که مسئله خیلی پیچیده بود. مهم‌ترین موضوعی که هرگز به‌طور جدی واردش نشد، بحث «معاد» بود. با اینکه اطرافیان اصرار داشتند چیزی بنویسد، او هیچ‌گاه در این زمینه مطلب مستقلی ننوشت. بعدها هم شنیدید که نقل کردند: مردم ظرفیت درک معارف آن بخش را ندارند؛ گفتنی نیست، چون خیلی پیچیده می‌شود.

علامه طباطبایی نیز همین‌گونه بود. او زبان متعارف را ترک نکرد، اما گاهی به‌صورت اشاره چیزی گفت. به همین دلیل، آقای جعفری می‌گفت: «کلمات المیزان مثل این است که زیر هر کلمه‌اش کوهی از معنا خوابیده باشد، طوری که انگار آن کلمه می‌خواهد منفجر شود.» او حتی با دستش اشاره می‌کرد، مثل کسی که می‌خواهد نشان دهد کلمه در حال انفجار است. اما حقیقت این است که وقتی انسان

بتواند زندان‌های فکری حاصل از تعالیم متعارف جامعه را کمی کنار بزند، می‌بیند که معانی چقدر ساده و بدیهی‌اند.

علامه طباطبایی و آقای جعفری می‌گفتند ذکر اصلی او این بود:

لا اله الا الله الملك الحق المبين

یعنی: خدایی نیست جز آن خدایی که مالک حق مبین است.

و «حق مبین» یعنی ابدۀ بدیهیات؛ خداوند ابدۀ بدیهیات است؛ به قدری واضح است که

یا مَنْ هُوَ اخْتَفَى لِفَرْطِ نوره...